

انسان پرنده نیست؟

مقدمه:

فلج‌سازی همگانی

روزی حاکم ایالتی دورافتاده در سرزمین هند، از اسب به زیر افتاد و هر دو پایش شکست. پزشک‌های متعددی را فراخواندند تا او را علاج کنند اما بی‌فایده بود؛ هیچ یک نتوانستند کاری کنند و حاکم مجبور شد با چوب زیربغل راه برود.

از آن‌جا که این شاه، آدمی تندخو و عصبی مزاج بود، وقتی آدم‌های دربارش را می‌دید که به راحتی و بدون هیچ مشکل و رنجی راه می‌روند، عصبانی می‌شد. از این رو، فرمانی صادر کرد و بر اساس آن، همه‌ی مردم سرزمین‌اش را مجبور کرد که مثل خودش با چوب زیربغل راه بروند.

در مدت کوتاهی، همه مردم برای راه رفتن از چوب استفاده کردند. چند نفری خواستند در برابر این فرمان مقاومت کنند، اما مأموران گوش به فرمان حاکم، آن‌ها را به سختی مجازات کردند. مادرها به فرزندان‌شان از همان کودکی، راه رفتن با چوب را آموختند. پادشاه عمری بسیار طولانی داشت، و در دوران حیات او بسیاری از آدم‌های پیر مُردند و کم‌کم خاطره‌ی راه رفتن بدون چوب، فراموش شد.

وقتی شاه مُرد، چند آدم پیر که در کودکی تجربه‌ی راه رفتن داشتند، سعی کردند بدون چوب راه بروند. اما بدن فرسوده و ناتوان آن‌ها بعد از ده‌ها سال، توانایی انجام این کار را نداشت. بعضی از آن‌ها هم که برای جوان‌ترها تعریف می‌کردند که در گذشته‌های دور، آدم‌ها به شکل دیگری راه می‌رفتند، مسخره می‌شدند.

تنها چند جوان شجاع کوشیدند آن‌طور که بعضی پیرها توصیف کرده بودند، راه بروند، اما نمی‌توانستند و پیوسته زمین می‌خوردند و فقط پوزخند و تمسخر آدم‌ها نصیب‌شان شد. مردم به آن‌ها گفتند: «می‌بینید که این جوری نمی‌شود راه رفت! این چیزهایی که می‌گویند قصه و افسانه است. آدم عاقل که افسانه را باور نمی‌کند!»^۱



خیاط شهر «اولم»

(شهر اولم، ۱۵۹۲)

- اسقف، من می‌توانم پرواز کنم!

خیاط به اسقف این را گفت.

- نگاه کن که چگونه پرواز می‌کنم!

و بعد با چیزهایی که شبیه بال ساخته بودندشان،

روی بلندترین قسمتِ بامِ کلیسا رفت.

اسقف راه خود را رفت.

- این دروغ بزرگی است.

انسان پرنده نیست.

محال است که انسان بتواند پرواز کند.

اسقف این را گفت.

- خیاط با دیگران فرق دارد.

این را مردمی که حاضر بودند به اسقف گفتند.

خیاط سریع دست به کار شد.

بال‌هایش را باز کرد،

و پایین پرید.

بال‌ها در هم شکستند

و او

روی سنگ‌فرشِ سختِ میدانِ کلیسا

نقشِ زمین شد.

- ناقوس‌ها را به صدا درآورید.

این دروغی بزرگ بود.

انسان پرنده نیست.

محال است که انسان بتواند پرواز کند.

این را اسقف به مردم گفت.

برتولت برشت



هرگز مگو هرگز

امروز، بی داد استوارتر از همیشه گام برمی دارد
و سرکوب شدگان،
به آرزویی برای ده هزار سال بعد دل می بندند.
خشونت به صراحت می گوید:
«اوضاع همین طور که هست، می ماند.»
هیچ صدایی،

جز صدای فرمانروایان طنین انداز نمی شود
و بهره کشی در بازارها فریاد برمی آورد:
«این تازه اول کار است!»
بسیاری از ستم دیدگان می گویند:
«آنچه ما می خواهیم، هرگز شدنی نیست.»

اگر زنده ای، هرگز مگو هرگز!

[...] اوضاع چنین که هست، نمی ماند.

زمانی که حاکمان از سخن باز می مانند
ستم دیدگان لب به سخن خواهند گشود.
چه کسی می تواند به اطمینان بگوید: هرگز؟
تقصیر کیست که ستم هم چنان پابرجاست؟
ما مقصریم.

پس کار کیست، اگر روزی ستم در هم شکند؟
کار ماست.

ای آن که در همات می کوبند، برخیز!
ای که باخته ای همه چیزت را، بستیز!
رو در روی آن که به وضعیت خود آگاه باشد،
چگونه می شود ایستاد؟
مغلوبان امروز
پیروزمندان فردایند.
و «هرگز»،

روزی به «همین امروز» بدل خواهد شد!

برتولت برشت^۲



نالیدنی که کمک به ظلم است

بعضی آدم‌ها وقتی با مشکلی روبرو می‌شوند که راه حل کردنش را نمی‌دانند یا دشوار می‌دانند، به جای تلاش برای یافتن راه حل، صرفاً نق می‌زنند و از روزگار شکایت می‌کنند. خیلی از اوقات، این گونه نق زدن، به نفع کسانی است که باعث ایجاد مشکل شده‌اند.

مثلاً اگر عده‌ای از بی‌عدالتی و یا فساد اقتصادی یا سیاسی چنان شکوه کنند که گویی چنین وضعی همیشگی و دائمی است، آنگاه فسادِ ستمگران، وضعیتی طبیعی یا قانون طبیعت یا دنیا انگاشته می‌شود. به این ترتیب ستمکاران اکنون همچون برفی [طبیعی!] هستند بر سر سرمازدگان زمستان و زمین‌لرزه‌ای [طبیعی!] هستند برای آن‌ها که خانه‌شان بر سرشان فرو می‌ریزد.^۳

چوب‌های زیر بغل

هفت سال نتوانستم قدم از قدم بردارم.
هنگامی که نزد پزشک ماهری رفتم،
پرسید: این چوب‌ها دیگر برای چیست؟
گفتم: فلج‌ام.

گفت: «خب این عجیب نیست.
راحت باش و امتحان کن!
آن‌چه تو را فلج کرده،
همین چوب‌های ناچیز است.
راه برو، بیفت، چهار دست و پا برو!
خندان، مثل یک هیولا!»
چوب‌های زیر بغل قشنگ‌ام را از من گرفت،
روی پشت‌ام آن‌ها را شکست،
و خندان در آتش انداخت.

حالا من شفا پیدا کرده‌ام: دارم راه می‌روم.
«خندیدن به یأس» مرا مداوا کرد!
حالا گاهی اوقات که چشم‌ام به چوب می‌افتد،
ساعت‌ها، راه رفتن‌ام کمی بدتر می‌شود.
برتولت برشت^۴

(۱) «حکایت‌های فلسفی برای با هم بودن»، میشل پیکمال، مهدی ضرغامیان، انتشارات آفرینگان، ۱۳۹۰.
(۲) «گزیده اشعار برتولت برشت»، ترجمه علی عبداللّهی و علی غضنفری، نشر گل آذین.
(۳) به نقل از کتاب «اندیشه‌های منی»، ترجمه‌ی بهرام حبیبی، نشر آگاه.
(۴) «برشت، برشت شاعر»، برتولت برشت، ترجمه‌ی علی عبداللّهی، نشر کوله‌پشتی.

